

نقد  
اقتصاد سیاسی

## ضد اروپا مدارِ اروپا مدار



الن میک سینزوود

ترجمہی صادق فلاح پور و علیرضا خزائی

نقد اقتصاد سیاسی

اردیبهشت ۱۳۹۶

درست مثل هر سوسیالیست درست‌وحسابی‌ای، من هم اعتقادِ راسخ دارم که مبارزه علیه نژادپرستی، امپریالیسم و «تخوت فرهنگی» اروپایی نقشی بسیار اساسی در پروژه‌ی ما دارد. هم‌چنین این اعتقاد را هم دارم که فضای آکادمیکی که به مبارزه با «اروپامداری» اختصاص یافته، با به‌چالش کشیدن این ایده - که در شکل‌های بسیار متفاوتی بروز می‌کند - که «غرب»، به این یا آن دلیل، برتر از تمامی تمدن‌های دیگر بوده و محتوم است که چنین نیز باقی بماند، اغلب به نتایج بسیار مهمی دست پیدا کرده است. اما چیزهای مشخصی در مورد این مبارزه با اروپامداری وجود دارد که من هرگز درک‌شان نکرده‌ام.

اولاً یک‌کاسه کردن طیف بسیار متنوعی از نویسندگان ذیلِ مقوله‌ی «اروپامداری» مسائل جدی‌ای به‌میان می‌آورد؛ گویی همگی این نویسندگان به‌شکلی مشابه بر اروپا تمرکز کرده‌اند و انگار همگی در خوار شمردن غیراروپایی‌ها سهیم‌اند. این دسته‌بندی هم شامل نژادپرست‌ها می‌شود که بر برتری طبیعی اروپایی‌ها بر آسیایی‌ها، آفریقایی‌ها و بومیان آفریقا تأکید می‌کنند؛ هم شوونیست‌های فرهنگی که به هر دلیلی بر این باورند که «غرب» به سطحِ عالی‌تری از توسعه‌ی فرهنگی و «عقلانیت» دست یافته و به‌همین دلیل، از جنبه‌های دیگر نیز بُرد کرده است؛ هم جبرباوران محیطی که اعتقاد دارند اروپا از بعضی مزایای بوم‌شناختی متمایز بهره‌مند است؛ هم تاریخ‌دانانِ غیرنژادپرستی که در تاریخِ اروپایی، توجه کافی به نقش امپریالیسم غربی نشان نمی‌دهند و هم مارکسیست‌هایی که نه نژادپرستند و نه شوونیست فرهنگی و نه جبرباور محیطی و نه متمایل به دست‌کم گرفتن شرارت‌های امپریالیسم، بلکه بر این باورند که شرایط تاریخی ویژه و معینی در اروپا - که هیچ ربطی هم به برتری اروپا ندارد - پیامدهای تاریخی ویژه و معینی را ایجاد کرده است، از جمله ظهور سرمایه‌داری.

به‌رغم وجود این مسایل در مفهوم «اروپامداری»، هیچ‌کس نمی‌تواند منکر وجود چیزی به اسم «تخوت فرهنگی» اروپایی بشود و نیز باید بپذیریم که دلایل زیادی برای زیر سؤال بردن تصویری از تاریخ وجود دارد که اروپا را، به‌ضرر دیگر جوامع یا با نادیده گرفتن آن‌ها، در کانون عالم قرار می‌دهد. انگاره‌ی «اروپامداری»، به‌دلیل تمام کاستی‌هایش، باید دست‌کم ما را به مقابله با چنین رویه‌های فرهنگی‌ای وادارد.

دقیقاً به همین دلیل است که تاریخ‌های ضداروپامدار - به‌خصوص تاریخ‌های سرمایه‌داری - من را گیج و متحیر کرده است. آن‌چه من را بیش‌ازهمه متحیر می‌کند این است که پایه‌و‌اساس آن‌ها، بدون هیچ استثنایی (البته تا جایی که من می‌دانم)، بر اروپامدارترین فرض‌ها - واضح است که فرض‌های بورژوازی - استوار است.

## وارونه کردن اروپامداری

نخست، نگاهی بیندازیم به تلقی «اروپامدار» استاندارد از چگونگی و مکان‌یابی آغاز سرمایه‌داری. تلقی‌های اروپایی غیرمارکسیستی متداول از توسعه‌ی سرمایه‌دارانه، دست‌کم از قرن هجدهم بر دو فرض بسیار ساده استوار بوده است. اول این‌که این گروه با برداشتی که از سرمایه‌داری داشتند، آن را به‌سادگی با «جامعه‌ی تجاری» (همان‌طور که آدام اسمیت و دیگران آن را چنین نامیده‌اند) یکی می‌گرفتند؛ گمان آن‌ها بر این بود که چنین جامعه‌ای تاحدزیادی نتیجه‌ی رشد شهرها و تجارت بوده است. فرض دوم این‌که این فرایند تجارته شدن جامعه، زمانی به بلوغ رسید که حجم تعیین‌کننده‌ای از ثروت گردآوری شد.

می‌توانیم این دو فرض را «مدل تجارته شدن توسعه‌ی سرمایه‌داری» و «نظریه‌ی کلاسیک انباشت بدوی» بنامیم. آن‌چه در این دو تلقی از توسعه‌ی سرمایه‌داری غایب است، هر نوع تصویری از سرمایه‌داری در مقام یک شکل اجتماعی تاریخی ویژه است: نظامی با شرایطی تاریخی بی‌سابقه - با مناسبات تولیدی و با مناسبات مالکیت اجتماعی بسیار ویژه و معین - که «قوانین حرکت» بی‌مانند و بسیار خاصی را می‌آفریند. در این برداشتها، هیچ تأییدی بر این نکته دیده نمی‌شود که سرمایه‌داری نظامی از روابط اجتماعی است که در آن بیشینه‌سازی سود و نیاز مداوم به انقلاب در نیروهای تولید، شرط اجتناب‌ناپذیر و پایه‌ای بقای آن است که در هیچ شکل اجتماعی دیگری سابقه نداشته است.

در مقابل، سرمایه‌داری هم‌چون پدیده‌ای تصور شده است که برآیند کم‌وبیش طبیعی کنش‌های دیرینه و در واقع عام انسانی - یعنی همان فعالیت‌های مربوط به مبادله - است که از زمان بسیار دور، نه تنها در شهرها، بلکه در جوامع کشاورزی نیز وجود داشته است. در برخی روایت‌های مربوط به این مدل تجارته شدن، چنین کنش‌هایی حتی به‌عنوان تجلی میل طبیعی انسان به «معامله کردن، تهاوت و مبادله» (عبارت مشهور آدام اسمیت) قلمداد شده‌اند.

به عبارت دیگر، در این روایت‌ها، سرمایه‌داری عملاً هیچ آغازگاهی ندارد و توسعه‌ی آن در واقع هیچ‌گونه گذاری را از یک شیوه‌ی تولید به یک شیوه‌ی تولید کاملاً متفاوت شامل نمی‌شود. این گروه گرایش دارند که سرمایه‌داری را امری بدیهی و حضور پنهان آن را از ابتدای تاریخ مفروض بگیرند و تمایل دارند برای «تبیین» توسعه‌ی آن، در بهترین حالت، به شرح چگونگی برداشته شدن موانع از سر راه پیش‌روی طبیعی سرمایه‌داری در برخی مکان‌ها، در تمایز با دیگر مکان‌ها، بپردازند.

البته در این روایت‌ها، این غرب بوده که در کنار زدن چنین موانعی موفق‌تر از دیگران عمل کرده است. قیدوبندهای اصلی همان اشکال سیاسی و قانونی «انگل‌وار»، هم‌چون فئودالیسم یا گونه‌های خاصی از

سلطنت، بوده که غرب با موفقیت خود را از قید آن‌ها رها کرده است. به‌علاوه، موانع خارجی مشخصی هم در کار بوده‌اند، هم‌چون بسته‌شدن راه‌های تجاری به دلیل شکل‌های مختلفِ تهاجمِ «بربرها»؛ از این‌رو، سرمایه‌داری در عمل زمانی از بند رها شد که راه‌های تجاری دوباره گشوده شدند.

از جمله موانع دیگری که اغلب در تفسیرهای رایج ذکر شده‌اند می‌توان از مواردی هم‌چون خرافات «غیرعقلانی» و اشکال خاصی از عقاید و رویه‌های مذهبی یا فرهنگی نام برد. بنابراین، نتیجه‌ی رایج دیگری که این دیدگاه به دنبال دارد آن است که توسعه‌ی اقتصادی در غرب در پیوند با پیشرفت «خرد» بوده است که منظور از آن طیف گسترده‌ای است که از فلسفه‌ی روشنگری گرفته تا پیشرفت‌های علمی و فناوری و سازمان‌دهی «عقلانی» (یا همان سرمایه‌دارانه‌ی) تولید را دربر می‌گیرد. از این تفسیرها چنان بر می‌آید که گویی تاجران یا «بورژواها» عاملان پیشرفت بوده‌اند، که این حاملان خرد و آزادی تنها لازم بود از انسداد فئودالی خلاص بشوند تا بتوانند تاریخ را در مسیر طبیعی و از پیش تعیین‌شده‌ی آن پیش ببرند.

پس تاریخ‌های ضداروپامدار با چنین تبیین‌های کلاسیکی از خاستگاه سرمایه‌داری چه تفاوتی دارند؟ نقدهای ضداروپامدار به یکی از اشکال و یا هر دوشکل زیر عمل می‌کنند.

نخست، آن‌ها «برتری» اروپا را انکار می‌کنند و هم‌زمان بر اهمیت، یا به‌بیان بهتر استیلا، اقتصادها و شبکه‌های تجاریِ غیراروپایی در بخش اعظم تاریخ بشر، تأکید می‌کنند و نیز سطوحی از توسعه‌ی فناوریانه را برجسته می‌کنند که برخی از بازیگران اصلی غیراروپایی به آن دست یافته بودند (برای مثال استدلال آندره گوندرفرانک درباره‌ی استیلا آسیا بر اقتصاد جهانی که به باور او تا ۱۷۵۰-۱۸۰۰ ادامه داشت<sup>۱</sup>). و/یا دوم این که بر اهمیت نقش امپریالیسم اروپا در توسعه‌ی سرمایه‌داری تأکید می‌کنند.

این تز دوم اغلب مربوط است به نقش امپریالیسم بریتانیا در توسعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی، به‌ویژه به دلیل منافع حاصل از مزارع نیشکر و تجارت برده؛ گرچه سال ۱۴۹۲ نیز درخیزش قدیمی‌تر سرمایه‌داری نقطه‌ی عطفی است چنان‌که جی.ام. بلات نیز همین نظر را دارد و توسعه‌ی اقتصادی اروپا را به ثروت انباشته از غارت آمریکا نسبت می‌دهد.<sup>۲</sup>

این دو تز را می‌توان هم‌زمان در این استدلال ترکیب کرد که قدرت‌های تجاری مسلط غیراروپایی، اگر توسط امپریالیسم غربی درهم نمی‌شکستند، می‌توانستند و ممکن بود به سرمایه‌داری دست یابند (یا شاید هم به سرمایه‌داری نیز دست پیدا کرده بودند اما جلوی توسعه‌ی بعدی آن‌ها گرفته شد).

<sup>1</sup>Andre Gunder Frank, *Reorient: Global Economy in the Asian Age* (Berkeley: University of California Press, 1998).

<sup>2</sup>J.M. Blaut, *The Colonizer's Model of the World: Geographical Diffusionism and Eurocentric History* (New York and London: Guilford Press, 1993; and *Eight Eurocentric Historians* (Guilford, 2000).

امروزه به‌وضوح هیچ تاریخ‌دان جدی‌ای نمی‌تواند منکر اهمیت تجارت و فناوری در آسیا و دیگر بخش‌های غیراروپایی جهانی بشود و یا به همین دلیل، سطح نسبتاً ناچیز توسعه‌ای را که اروپایی‌ها پیش از ظهور سرمایه‌داری به آن دست‌یافته بودند انکار کند. هیچ تاریخ‌دانی، به ویژه از نوع چپ آن، نمی‌تواند اهمیت امپریالیسم در تاریخ اروپایی و خسارت‌های مهیبی که به‌بار آورده را انکار کند. در هر صورت، مسأله این‌جاست که تمامی این امور چه ربطی به سرمایه‌داری دارند و همین‌جاست که استدلال‌های ضداروپامدار گرایش دارند دقیقاً در همان دام‌های اروپامحور (و بورژوازی) فروبغلتنند که می‌خواستند از آن اجتناب کنند.

مسأله‌ی قابل‌توجهی که درباره‌ی انتقادات ضدّ اروپامدار وجود دارد این است که مبداء آن‌ها همان پیش‌فرض‌های تبیین اروپامحور رایج است؛ همان مدل تجارتي‌شدن و همان برداشت از انباشت بدوی. تاجران و بازرگانان، بی‌چون‌وچرا در همه‌جا، به‌عنوان سرمایه‌داران بالقوه - و حتی شاید بالفعل - در نظر گرفته می‌شوند و گویی هرچه فعال‌تر، گسترده‌تر و ثروت‌مندتر باشند، در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌دارانه جلوترند. با این رویکرد، بسیاری از بخش‌های آسیا، آفریقا و قاره‌ی آمریکا، پیش از آن‌که امپریالیسم اروپایی - به این یا آن شیوه - سدّ راه آن‌ها شود، در مسیر سرمایه‌داری قرار داشتند.

به‌نظر می‌رسد هیچ‌کدام از این منتقدان منکر این نباشد که در مقطعی از تاریخ، اروپا مسیر خود را از دیگر بخش‌های جهان جدا کرد، اما این جدایی ملازم «انقلاب بورژوازی» و با ظهور سرمایه‌داری صنعتی، آن هم درست زمانی که ثروت کافی از طریق تجارت و سلب مالکیت امپراتورمآبانه انباشته شد، بوده است. از آن‌جا که تجارت در باقی بخش‌های جهان گسترش یافته بود، امپریالیسم عاملی در واقع اساسی در متمایز کردن اروپا از باقی جهان بود، چرا که حجم تعیین‌کننده‌ای از ثروت را در اختیار اروپا قرار داد که در نهایت آن را از دیگر قدرت‌های تجاری متمایز کرد.

از این‌رو، برای مثال جی.ام. بلات از «نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری»<sup>۳</sup> در آسیا، آفریقا و اروپا سخن می‌گوید و استدلال می‌کند شکافی که اروپا را از باقی جهان متمایز کرد تنها بعد از این رخ داد که ثروت به‌دست‌آمده از طریق غارت قاره‌ی آمریکا، وقوع دو نوع انقلاب را در اروپا امکان‌پذیر کرد؛ ابتدا انقلاب «بورژوازی» و سپس انقلاب «صنعتی». بلات می‌نویسد «استفاده‌ی من از اصطلاح "نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری" نه برای طرح کردن یک اصطلاح فنی بلکه برای دوری جستن از مسأله‌ی تعریف یک اصطلاح دیگر، یعنی "سرمایه‌داری" است»<sup>۴</sup>.

این طفره‌رفتن از تعریف سرمایه‌داری، به‌شکل آشتی‌جویانه‌ای صریح و صادقانه است ولی در عین حال افشاکننده نیز هست. از آن‌جا که بلات سرمایه‌داری را به‌عنوان یک شکل اجتماعی ویژه درک نمی‌کند، نه

<sup>3</sup> Protocapitalism

<sup>4</sup> Colonizer's Model, 165

می‌تواند تصور روشنی از شیوه‌های تولیدِ پیش‌سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری - با اصول و قواعد عملیاتی متفاوت - داشته باشد و نه از گذارِ یک شیوه به شیوه‌ی دیگر. رویه‌های تجاری به‌آرامی به «نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری» می‌انجامند تا بعدتر به‌قامت سرمایه‌داری «مدرن» دربیایند.

بلات استدلال می‌کند که «نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری» درنهایت، به‌دلیل ثروتِ انباشته‌شده از مستعمره‌ها، در سرمایه‌داری «مدرن» به کمال رسید. در این مورد، اروپا یک برتری «مکانی» متمایز داشت، به این دلیل که قاره‌ی آمریکا نسبتاً در دسترس امپراتوری‌های اروپایی قرار داشت. بلات معتقد است که این مزیت جغرافیایی تعیین‌کننده بود که به اروپا امکان دسترسی انحصاری به ثروتی را بخشید که برای جهش آغازین بورژوازیِ آن‌ها و انقلاب‌های صنعتی الزامی بود.

از نظر بلات، «انقلاب‌های بورژوازی» که در ابتدا به‌واقع اروپا را از باقی جهان متمایز کرده بود، درنهایت قدرت سیاسی را به طبقاتی بخشید که به‌خصوص از طریق ثروت استعماری ثروت‌مند شده بودند و به آن‌ها اجازه داد تا سوار بر مجموعه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری پیش بروند، آن‌هم بدون مزاحمت نیروهای غیرسرمایه‌داری. زمانی که این طبقه به قدرت رسید، توانایی آن را داشت که دستگاه دولت را برای تسهیل انباشت و ایجاد زیربنا برای توسعه‌ی صنعتی بسیج کند. از آن زمان به بعد، انقلاب صنعتی، هرچند یک‌شبه رخ نداد، اجتناب‌ناپذیر شد.

در این برداشت، طنین روایت قدیمی بورژوازی و اروپامدار به‌راستی عجیب است: توسعه‌ی اروپا نه‌تنها اساساً به‌معنای قدرت گرفتن بورژوازی است، بلکه تمدن‌های پیش‌رفته و ثروت‌مند غیراروپایی نیز هم‌چون مواردی هستند که از توسعه بازماندند و هرگز موفق به ازمیان برداشتن قیدوبندهای خود از رهگذر انقلاب بورژوازی نشدند، هرچند خودشان کاملاً بی‌تقصیر بودند. به‌علاوه در این جا نیز، درست مانند برداشت اقتصاد سیاسی کلاسیک و مفهوم «انباشت بدوی» آن، جهش پیش‌رونده به‌سوی سرمایه‌داری «مدرن» به این خاطر رخ داد که بورژوازی، به هر شیوه‌ای که بود موفق شد به‌اندازه‌ی کافی ثروت انباشت کند.

بلات تلاش می‌کند که خود را از مفهوم «انباشت بدوی» جدا کند اما به‌نظر می‌رسد نکته‌ی اصلی را اساساً درک نکرده است.<sup>5</sup> او استدلال می‌کند که انباشت برآمده از مستعمرات آمریکایی از جنس انباشت «بدوی» نبوده، بلکه این انباشت، از همان آغاز «انباشت سرمایه برای کسب سود» بوده است. اما چنین گزاره‌ای صرفاً تأییدی است بر نزدیکی او به برداشت کلاسیک که در آن «انباشت بدوی» در واقع با انباشت «سرمایه» یکی گرفته می‌شود.

---

<sup>5</sup>Colonizer's Model, 187-88 and 210 n.20.

در این برداشت، دقیقاً هم‌چون برداشت بلات، «سرمایه» از هر شکل دیگری از ثروت و سود بازشناختنی نیست و سرمایه‌داری نیز اساساً چیزی غیر از این نیست. از این منظر، «انباشت بدوی» صرفاً به این معنا «بدوی» است که بیان‌گر انباشتِ حجمی از ثروت است که باید از پیش موجود باشد تا «جامعه‌ی تجاری» بتواند به بلوغ خود دست یابد. بدین معنا، این برداشت به برداشت خودِ بلات از «انباشت سرمایه» در دوره‌ی اولیه بسیار شبیه است؛ بنابه نظر بلات، بعد از ۱۴۹۲ و غارت آمریکا، این «انباشت سرمایه» به حجم تعیین‌کننده‌ای رسید و سرمایه‌داری «بالیده» (یا مطابق با اصطلاحات اقتصاد سیاسی کلاسیک «جامعه‌ی تجاری») را ممکن ساخت. استدلال بلات، هم‌چون اقتصاد سیاسی کلاسیک، به کمکِ پیش‌فرض گرفتنِ وجودِ سرمایه‌داری در شیوه‌های پیشین تولید، از پرداختن به مسئله‌ی گذار به سرمایه‌داری شانه خالی می‌کند.

همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، تنها با نقد مارکس از اقتصاد سیاسی و مفهوم «انباشت بدوی» آن بود که گسست کامل از مدل کلاسیک حاصل شد، یعنی با تعریف او از سرمایه، نه به‌سادگی به‌مثابه‌ی ثروت یا سود، بلکه به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی و تأکید او بر دگرگونی مناسبات اجتماعی مالکیت به‌عنوان «انباشت بدوی» واقعی. با این حال، منتقدان تاریخ اروپامدار، کم‌وبیش، به همان برداشت قدیمی از مسأله بازگشته‌اند.

آن‌ها حتی در نقطه‌ای که به قطعی‌ترین شیوه از تاریخ‌های کلاسیک اروپامدار جدا می‌شوند، یعنی در تأکیدشان بر امپریالیسم، فقط اصل قدیمی اروپامحور را وارونه می‌کنند. در شرح و تفسیرهای قدیمی، اروپا باز میان برداشتن موانع توسعه‌ی طبیعی «جامعه‌ی تجاری»، از سایر تمدن‌ها پیش افتاد؛ اما در تفسیر وارونه‌ی ضداروپامدار، ناکامی جوامع غیراروپایی در تکمیل فرایند توسعه - باوجود این واقعیت که جوامع غیراروپایی تا حدی هم در مسیر توسعه پیش آمده بودند - معلول موانعی بوده که امپریالیسم غربی به‌وجود آورده است.

بنابراین در این برداشت نیز به‌نظر می‌رسد هیچ خبری از سرمایه‌داری به‌عنوان یک شکل اجتماعی خاص و همراه با یک ساختار اجتماعی و مناسبات اجتماعی تولید متمایز نیست که عاملان اقتصادی را وامی‌دارد تا به شیوه‌های خاصی رفتار کنند و قوانین حرکت خاصی را بیافرینند. و در این‌جا باز هم خبری از گذار حقیقی نیست. این برداشت ضداروپامدار، تا حد زیادی، به همان شکلی که استدلال‌های اروپامدار قدیمی سرمایه‌داری را بدیهی می‌انگاشتند، از تبیین خاستگاه این شکل اجتماعی مشخص خودداری می‌کند و یا به بیان دقیق‌تر، خاص‌بودگی این شکل اجتماعی را انکار می‌کند و از این‌رو، با فرض گرفتن وجود پیشینی آن («نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری» و البته شکل‌های قدیمی‌تر تجارت و فعالیت تجاری) از پرسش مربوط به خاستگاه آن طفره می‌رود.

هیچ تبیینی در این باره وجود ندارد که چه‌گونه یک شکل اجتماعی جدید به‌وجود آمد. در مقابل، تاریخ سرمایه‌داری تقلیل پیدا می‌کند به داستانی که در آن کنش‌های اجتماعی دیرینه، بدون هیچ آغازگاه تاریخی‌ای، رشد کرده و بالیده‌اند، مگر آن‌که موانع درونی و بیرونی مانع رشد و بلوغ آن‌ها شده باشند.

البته در درون‌مایه‌های قدیمی، اختلافاتی هم وجود دارد و بیش‌تر از همه بر سر حمله به امپریالیسم. به‌علاوه، ظرافت‌های دیگری نیز مطرح شده‌اند، از جمله انگاره‌ی «انقلاب بورژوازی»؛ حتی همین انگاره هم، فارغ از این‌که تا چه حد با مفاهیم مارکسیستی بزک شده باشد، اساساً با تفسیرهای اروپامدار - بورژوازی تفاوتی ندارد، که در آن بورژوازی به‌عنوان عامل پیش‌رفت تلقی می‌شود و درهم شکستن غل‌وزنجیرهای فئودالی که سدّ راهش بودند به آن نسبت داده می‌شود. اما هر تغییری هم در این داستان به‌وجود بیاوریم، باز هم اساساً سرمایه‌داری بسیار فراتر از آن چیزهایی است که در نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری و بسیار قبل‌تر هم وجود داشت: یعنی چیزی فراتر از افزایش کمی متغیرهایی هم‌چون پول، شهری‌شدن، تجارت و ثروت.

## به‌چالش کشیدن اروپامداری

این نوع از استدلال، در نظر من پس‌رفت است، چرا که بخش اعظم پیش‌رفت کار تاریخ‌دانان در به‌چالش کشیدن مدل اروپامدار را به هدر می‌دهد. پیش‌رفت‌های بنیادی‌ای که در تقابل با این مدل به‌وجود آمده محصول تاریخ‌دانانی - عموماً مارکسیست و البته تاریخ‌دان اقتصادی‌ای هم‌چون کارل پولانی - بوده است که رویکرد طبیعی‌سازی سرمایه‌داری را متزلزل کرده‌اند؛ این رویکرد به این معناست که سرمایه‌داری اساساً بسط و گسترش طبیعی کردارهای انسانی جهان‌شمول است که تنها در صورتی که همه‌ی مردم جهان به‌اندازه‌ی اروپایی‌ها آزاد و عقلانی می‌بودند، خودبه‌خود کل جهان هستی را دربر می‌گرفت.

این تاریخ‌دانان با تأکید بر خاص‌بودگی تاریخی سرمایه‌داری، به اروپامدارترین اصل این آموزه ضربه‌ای مهلک وارد کردند: یعنی این اصل که مسیر اروپایی توسعه که در سرمایه‌داری صنعتی به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد، نظم طبیعی چیزهاست و تمدن‌های غیراروپایی که آن مسیر را انتخاب نکردند و یا جایی در طول مسیر وادادند، ناکام شدند چرا که به‌نوعی دچار نقصی مهلک بود.

این کشمکش‌ها، با نقد مارکس به اقتصاد سیاسی کلاسیک و درک آن‌ها از «انباشت بدوی» آغاز می‌شود. مارکس در بعضی از طرح‌های اولیه‌ی تاریخی خود (برای مثال در مانیفست)، به‌هیچ‌وجه از مدل قدیمی (که من آن را «پارادایم بورژوازی» می‌نامم) کاملاً جدا نشده است. در این‌جا، سرمایه‌داری در مقام یک



شکل اجتماعی جدید - که گویی در انتظار است تا با ظهور بورژوازی هنگامی که قیدوبندهای فئودالی خود را در هم شکست، خود را آزاد سازد - بیش از آن که خاستگاهش تبیین شود، پیش‌فرض گرفته شده است.

برای یافتن رویکرد «مارکسیستی» به‌راستی متمایز مارکس، باید نگاه ما به نقد او بر اقتصاد سیاسی باشد. اگرچه این رویکرد در تحلیل انقلابی مارکس از سرمایه‌داری عصر خود - در تشریح «به‌اصطلاح انباشت بدوی» در مجلد نخست کتاب سرمایه - آشکارا بسط و گسترش بیش‌تری یافت، اما مارکس نقد خود را در خصوص مسأله‌ی تاریخی خاستگاه نظام سرمایه‌داری به‌کار بست.

در این‌جا، مارکس به‌طور قطعی از پارادایم قدیمی گسست و شالوده‌ای را برای بسط و تفصیل‌های مهم تاریخ‌دانانِ بعدیِ مارکسیست پی ریخت. مارکس تأکید می‌کرد که ثروت به‌خودی‌خود «سرمایه» نیست؛ سرمایه رابطه‌ای اجتماعی است؛ صرفاً انباشت ثروت عاملی تعیین‌کننده در خاستگاه سرمایه‌داری نبوده و «انباشت بدوی» واقعی، دگرگونی مناسبات مالکیت اجتماعی - سلب‌مالکیت از تولیدکنندگان مستقیم، به‌ویژه در انگلیس - بوده است.

نکته‌ی اساسی نقد مارکس بر «به‌اصطلاح انباشت بدوی» (و افراد عموماً اهمیت معنادار عبارت «به‌اصطلاح» را نادیده می‌گیرند) این است که هیچ حجمی از انباشت - چه برآمده از دزدی آشکار باشد و چه امپریالیسم و سود تجاری و یا حتی استثمار نیروی کار برای سود تجاری - نه می‌تواند به‌خودی‌خود سازنده‌ی سرمایه باشد و نه می‌تواند به‌وجودآورنده‌ی سرمایه‌داری باشد.

همان‌گونه که مارکس می‌گوید، سرمایه رابطه‌ای است اجتماعی و نه صرفاً هر نوع ثروت یا سود، و همچنین چنین انباشتی، یعنی انباشت ثروت، آن چیزی نیست که باعث به‌وجود آمدن سرمایه‌داری می‌شود؛ به همین دلیل، مارکس «انباشت بدوی» در برداشت اقتصاد سیاسی کلاسیک را «به‌اصطلاح انباشت بدوی» می‌نامد. البته که وجود میزانی از ثروت انباشت‌شده نیز ضروری است اما پیش‌شرط سرمایه‌داری دگرگونی‌ای در مناسبات اجتماعی مالکیت است که پدیدآورنده‌ی «قوانین حرکت» سرمایه‌داری باشد: ضرورت‌های رقابت و بیشینه‌سازی سود، اجباری به سرمایه‌گذاری مجدد مزادها و نیاز نظام‌مند و بی‌وقفه به افزایش بهره‌وری کار و توسعه‌ی نیروهای مولد.

در شرح مارکس، فرآیند حیاتی دگرگونی مناسبات اجتماعی مالکیت در روستاهای انگلستان رخ می‌دهد. در مناسبات جدید کشاورزی، هم‌زمان که بسیاری از تولیدکنندگان کوچک خلع‌ید و به کارگران مزدبگیر بدل شده بودند، مالکان به‌شکل فزاینده‌ای از سودهای تجاری مستأجران در قالب اجاره بهره‌مند می‌شدند.

مارکس این دگرگونی مناسبات روستایی را «انباشت بدوی» واقعی تلقی می‌کرد، نه به این خاطر که این فرآیند حجمی تعیین‌کننده از ثروت را به وجود آورده بود، بلکه به این دلیل که این مناسبات مالکیت اجتماعی، الزامات اقتصادی جدیدی را خلق کرد؛ به خصوص اجبار به رقابت، یعنی نیازی نظام‌مند برای گسترش نیروهای مولد که به قوانین حرکت جدیدی منجر شد که جهان تا آن زمان مشابه‌اش را به خود ندیده بود.

اصرار مارکس بر خاص‌بودگی تاریخی سرمایه‌داری در مرکز این استدلال قرار داشت. یعنی این‌که سرمایه‌داری یک نقطه‌ی آغاز تاریخی داشته و در نتیجه یک نقطه‌ی پایان نیز برای آن قابل‌تصور است. سرمایه‌داری نه پایان تاریخ است و نه حاصلِ فلان فرآیند طبیعی و اجتناب‌ناپذیر. سرمایه‌داری در شرایط تاریخی کاملاً مشخصی به وجود آمده است و دلیل گسترش آن به سراسر جهان، نه «انتشار» ایده‌ها و رویه‌های ماهیتاً برتر غرب، بلکه الزامات مشخص خود نظام سرمایه‌داری یعنی میل سیری‌ناپذیر آن برای خودگستری بوده است.

بینش‌های مارکس توسط تاریخ‌دانان مارکسیست بعدی بسط و گسترش یافت، به خصوص در بحث معروف «گذار» که در ۱۹۵۰ در مجله‌ی «ساینس آند سوسایتی» پا گرفت.<sup>۶</sup> در این بحث، مسئله‌ی اصلی این بود که آیا عوامل خارجی - مشخصاً رشد تجارت (همان‌گونه که در «مدل تجارتي شدن» شاهد آن هستیم) - موجب پدید آمدن سرمایه‌داری شده است و یا عوامل درونی، یعنی توسعه‌ی مناسبات اجتماعی مالکیت.

در آن بحث، تاریخ‌دانانی هم‌چون موريس داب و آر. اچ. هیلتون مدل تجارتي شدن را به چالش کشیدند. دست‌کم می‌توان گفت آن‌ها نشان دادند که انحلال فئودالیسم غربی و گذار به سرمایه‌داری نتیجه‌ی گسترش تجارت، شهرنشینی یا تشدید پولی‌شدن اقتصاد نبود. آن‌ها استدلال کردند که درحالی‌که تجارت ویژگی ضروری فئودالیسم - یعنی نظامی که ساخته شده بود از رابطه‌ی بین دهقانان صاحب وسایل معاش و اربابانی که بازتولید آن‌ها وابسته به استخراج قهرآمیز و «فرااقتصادی» مازاد بود - بود، این نظام با درجه‌ی بالایی از شهرنشینی نیز سازگاری داشت.

حتی تغییراتی هم‌چون گسترش پرداخت اجاره‌های پولی به جای پرداخت اجاره به صورت جنسی و خدمات کاری نتوانست منطق فئودالیسم را به صورت بنیادین تغییر دهد. در عوض، عامل تعیین‌کننده در وقوع گذار عبارت بود از مناسبات مالکیت اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی بین اربابان و دهقانان.

این انتقادات چالشی جدی برای مدل تجارتي شدن در بحث توسعه‌ی سرمایه‌داری بود اما هم‌چنان با آن مدل قدیمی اشتراک قابل‌توجهی در فروض داشت. گرچه این تاریخ‌دانان مارکسیست مرکزیت بحث‌ها را از

<sup>۶</sup> بحث اصلی به همراه برخی اضافات در «گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری» ویراسته‌ی آر. اچ. هیلتون (لندن: انتشارات ورسو ۱۹۷۶) چاپ شده است.

شهر به کشور و از گسترش تجارت به مناسبات و مبارزه بین طبقات استثمارگر و استثمارشونده تغییر داده بودند اما هم‌چنان بسیاری از مباحثی را که نیازمند تبیین بود پیش‌فرض می‌گرفتند.

به‌علاوه آن‌ها گرایش داشتند که پیدایش سرمایه‌داری را به ازمیان برداشته شدن موانع نسبت بدهند؛ گرچه در این مورد، شکاف بنیادی نه رهاشدن بورژوازی («نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری») از غل‌وزنجیرهای فئودالی بلکه مبارزه‌ی طبقاتی دهقانان بوده باشد. براساس این تبیین، آن‌ها می‌توانستند با رهاشدن از قیدوبندهای فئودالی، رفته‌رفته از فرصت‌های تجاری بهره‌مند شوند و درواقع با رشدونمو از تولیدکنندگان کالایی ساده به سرمایه‌داران تمام‌عیار، گذار به سرمایه‌داری را رقم بزنند.

رابرت برنر بر شالوده‌ای کار خود را آغاز کرد که ساخته‌وپرداخته‌ی این تاریخ‌دانان مارکسیست و به‌ویژه تأکید آن‌ها بر مبارزه‌ی طبقاتی میان اربابان و دهقانان بود.<sup>۷</sup> اما آشکارا احساس می‌کرد که این پیشینیان کماکان تاحدزیادی مدل قدیمی را پذیرفته بودند. ازاین‌رو، برنر به‌جای فرض گرفتن موجودیت پیشینی سرمایه‌داری - چه به‌عنوان «نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌داری» و چه تولید کالایی ساده که سعی در درهم‌شکستن قیود فئودالی دارد تا به یک سرمایه‌داری بالیده برسد - هدفش را بر تبیین پیدایش یک شکل اجتماعی تاریخی سابقه و جدید قرار داد.

به‌بیان‌دیگر، برنر هدفش را بر تبیین یک گذار واقعی از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی تولید دیگر متمرکز کرد. او تبیینی تفصیلی را ارائه کرد ازاین‌که چه‌گونه مناسبات مالکیت اجتماعی دگرگون شدند تا بتوانند یک پویای تاریخی جدید را به حرکت وا دارند: الزامات رقابت، بیشینه‌سازی سود و گرایش به رشد بی‌وقفه و نظام‌مند نیروهای مولد.

تبیین برنر، با پیدایش آن‌چیزی سروکار داشت که آن را «وابستگی به بازار» می‌نامد؛ وضعیتی که در آن، واحدهای اقتصادی برای هرچیزی که لازم دارند، برای پایه‌ای‌ترین نیازهای معیشتی و بازتولید خود، به بازار وابسته‌اند. برای مثال، این امر درتقابل با وضعیت آن دهقانی قرار داشت که به این دلیل که کماکان مالک وسایل معاش خود بودند - حتی اگر در مبادله‌ی بازاری نیز شرکت داشتند - از‌گزند رقابت در امان بودند و رها از اجبارها و فشارهای بازار.

استدلال بنیادی برنر بر انگلیس متمرکز است؛ همان جایی که مناسبات مالکیت اجتماعی معین و بسیار ویژه‌ای، هم اربابان زمین‌دار و هم اجاره‌داران را به بازار وابسته کرد و اقتصادی را خلق کرد که تابع الزامات و

<sup>۷</sup> به‌خصوص در فصول مربوطه به «بحث برنر» ویرایش استونوفیلپین (ترجمه حسن مرتضوی، نشر ثالث). برای بحث مربوط به «انقلاب بورژوازی» نگاه کنید به «انقلاب بورژوازی و گذار به سرمایه‌داری» در «جامعه‌ی مدرن اولیه» ویرایش ای.ال. بیر و دیگران (کمبریج، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۹).

اجبارهای بازار بود. اما او بعدها استدلالی را بسط داد که به دنبال نشان دادن این بود که در بخش‌های مختلف هلند، مسیر متفاوتی در جهت وابستگی به بازار وجود داشت.

از نظر برنر، واگرایی توسعه‌ی اروپایی، یا دقیق‌تر توسعه‌ی سرمایه‌داری در بخش‌هایی از اروپا، در پیدایش یک نظام مالکیت اجتماعی وابسته به بازار ریشه دارد و نه در «انقلاب‌های بورژوازی» و یا در توسعه‌ی بعدی سرمایه‌داری صنعتی. او به روشنی سرمایه‌داری را به‌عنوان یک نظام مبتنی بر الزامات بازار درک می‌کند؛ یعنی به‌عنوان نظامی که در آن عملکردهای بازار نه فقط فرصتی برای مبادله‌ی بعضی کالاها با دیگر کالاها و یا حتی برای سودآفرینی و کسب ثروت بلکه یک ضرورت است، یعنی اجباری که الزامات اجتناب‌ناپذیر رقابت، بیشینه‌سازی سود و افزایش بهره‌وری نیروی کار را بر تولید و نیز بر بازتولید اجتماعی تحمیل می‌کند.

برنر هم‌چون دیگر تاریخ‌دانان مارکسیست مانند ای.پی. تامپسون، صنعتی‌شدن را نه یک فرایند فراتاریخی تغییرات فناورانه و نه محصول ساده‌ی «سرمایه‌ی» انباشت‌شده (یعنی ثروت صرف) و نه علت توسعه‌ی اقتصادی متمایز اروپا، بلکه محصول نهایی آن الزامات اقتصادی ویژه‌ای می‌داند که نتیجه‌ی یک مناسبات مالکیت اجتماعی بسیار متمایز است. به اصطلاح انقلاب صنعتی پیامد نظام اقتصادی‌ای بود که به وسیله‌ی مناسبات مالکیت اجتماعی ساختاربندی شده بود و به توسعه‌ی هم کشاورزی و هم صنعت شکل داد.

نقد برنر به این برداشت از این نظر بود که این مفهوم صرفاً شیوه‌ی دیگری است برای طفره‌رفتن از مسأله‌ی گذار؛ چراکه وجود پیشینی سرمایه‌داری را در فرد بورژوازی «نمونه‌ی ابتدایی سرمایه‌دار» فرض می‌گیرد؛ بورژوازی که فقط مترصد خلاص شدن از زنجیرهای فئودالی است. به علاوه، اهمیت معنادار استدلال او به این دلیل است که از عادت اروپامدار قدیمی در برخورد با توسعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک فرآیند عام اروپایی گسست؛ فرایندی که انگار به‌نوعی محصول برتری فرهنگی یا نژادی اروپا بوده است.

برنر نه تنها خاص‌بودگی سرمایه‌داری را در تمایز با دیگر جوامع تجاری خارج از اروپای مدرن آغازین برجسته کرد، بلکه شرایط اجتماعی‌ای را نیز مشخص کرد که یک جامعه‌ی اروپایی معین را از بقیه متمایز کرد و موجب ظهور سرمایه‌داری در انگلیس شد و نه در جاهای دیگر، مثلاً فرانسه. البته این جا مسأله بر سر برتری انگلستان بر فرانسه یا اروپای غربی بر اروپای شرقی و یا اروپا در نسبت با هر جای دیگری نبود. بلکه آن چه در واقع مطرح بود شرایط تاریخی بسیار ویژه‌ای بود که در آن شکل اجتماعی بسیار ویژه‌ای ظهور کرد، یعنی مناسبات مالکیت اجتماعی تاریخاً مشخص سرمایه‌داری.

از نظر من، در این مسیر هم‌چنان راه طولانی‌ای در پیش داریم. برای مثال نیاز داریم که به تبیین پویای جوامع به‌غایت تجارتهای شده‌ای بپردازیم که به سرمایه‌داری بدل نشدند و یا دست‌کم آن دوره‌ای را تبیین کنیم که هنوز تحت فشار اقتصادهای سرمایه‌داری دیگر جوامع قرار نگرفته بودند. انواع گوناگونی از تجارت غیرسرمایه‌دارانه در اروپا و نیز در نقاط دیگر، هم بسیار پیش‌تر از ظهور سرمایه‌داری وجود داشته‌اند و هم در دل عصر سرمایه‌داری. برخی از قدرت‌های تجاری به ثروت و غنای فرهنگی عظیمی دست یافتند و تجارت در این مراکز در بعضی مواقع - هم در کشور مادر و هم در مستعمرات آن - با تولید در مقیاسی چشم‌گیر همراه بود.

با این‌همه، در غیاب دگرگونی‌های مشخص در مناسبات مالکیت اجتماعی - که رقابت، بیشینه‌سازی سود و توسعه‌ی بی‌وقفه‌ی نیروهای مولد را به شرایط ضروری بقا و بازتولید نظام‌مند بدل کرد - حتی ثروت‌مندترین و پیشرفته‌ترین این جوامع تجاری، در مسیر یک فرآیند خودپایدار توسعه‌ی اقتصادی که به ظهور سرمایه‌داری و در نهایت شکل صنعتی آن در بخشی از اروپا منتهی شود، گام برنداشتند.

آن‌چه این موارد را بیش‌ازپیش جالب می‌کند آن است که در برخی از این کشورها، سطح توسعه‌ی تجاری، فرهنگی و حتی فناورانه به شکل چشم‌گیری از انگلستان، در مقطعی که مسیر متمایز خود را به سمت توسعه‌ی سرمایه‌دارانه پی گرفت، جلوتر بود. برای مثال، چین برای یک مدت طولانی در مجموع جلوتر از اروپا بود و این امر صرفاً محدود به فناوری نبود (و دستاوردهای چین، اتفاقاً در هیچ زمان دیگری به‌اندازه‌ی جنبش اروپامدار روشنگری مورد تصدیق قرار نگرفت).

حتی تاریخ‌های اقتصادی مرسوم به اهمیت اقتصاد هند، به‌خصوص صنعت نساجی آن، اذعان می‌کنند. هم‌چنین این مسأله که اروپایی‌ها در سده‌های میانه چیزهای زیادی را از اعراب - که مشخصاً دستاوردهای علمی بسیار برتری را در اختیار داشتند - قرض گرفتند، حتی برای محافظه‌کارترین تاریخ‌دانان غربی نیز مسأله‌ی جدیدی به نظر نمی‌رسد. لیست برتری‌های جوامع غیراروپایی می‌تواند، با ذکر دستاوردهای مختلف در آفریقا و آمریکا، به همین صورت ادامه پیدا کند. به‌علاوه حتی در درون خود اروپا نیز، فلورانس در اواخر سده‌های میانه و رنسانس - براساس هر درجه‌ای از پیچیدگی تجاری، تولید کارگاهی خانگی و یا دستاوردهای فرهنگی که در نظر بگیریم - در مقایسه با وضعیت راکد و عقب‌مانده‌ی انگلستان پیش از تحولات سرمایه‌دارانه‌ی آن، در وضعیت بسیار مناسب‌تری قرار داشت.

اما نکته دقیقاً این‌جاست که برتری فرهنگی، فناورانه و یا حتی توسعه‌ی بازرگانی هیچ‌ربطی ندارد به شرایط مشخصی که سرمایه‌داری را، در یک مکان مشخص و نه مکانی دیگر، به‌وجود آورد. تاریخ‌دانان ضداروپامدار به‌درستی بر عقب‌ماندگی اروپا، به‌ویژه انگلیس، تأکید می‌کنند. اما استدلال آن‌ها نه در جهت

بلکه بر ضد فرض‌های پایه‌ای مدل تجارتي‌شدن و نظریه‌ی کلاسیک انباشت بدوی است که هم در مدل اروپامدار قدیمی و هم وارونه‌ی ضداروپامدار آن وجود دارد.

تبیین پیدایش سرمایه‌داری دقیقاً به این دلیل کار دشواری است که ربطی به هر نوع «برتری» پیشینی و یا توسعه‌یافتگی بیش‌تر ندارد.

## سرمایه‌داری و امپریالیسم

باین‌که بحث در این باره بیش از این‌هاست، اما تا همین جای کار نیز عناصر پایه‌ای یک مبارزه‌ی جدی در برابر روایت اروپامدار از تاریخ مهیاست و به‌نظر من، دست‌کشیدن از دستاوردهای مان‌گامی رو به عقب است. انکار خاص‌بودگی سرمایه‌داری - از رهگذر مسامحه در تعریف آن، با این هدف که دربرگیرنده‌ی هر الگوی ممکن از توسعه‌ی تاریخی باشد که در آن پای تجارتي‌شدن و «انباشت بدوی» ثروت وجود دارد - مشخصاً زیان‌بخش است. به‌علاوه، به‌نظر می‌رسد یک‌کاسه کردن همه‌چیز - از نژادپرستی افراطی گرفته تا تاریخ‌های مارکسیستی که بر خاص‌بودگی تاریخی سرمایه‌داری تأکید می‌کنند - ذیل عنوان «اروپامداری» بیش‌از این‌ها دردسرساز است.

عجیب این‌جاست که استدلال‌های ضداروپامدار متعارف، نه‌تنها درک ما از سرمایه‌داری بلکه درک ما از امپریالیسم را نیز مخدوش می‌کنند. مسأله اما انکار دستاوردهای آن‌ها در فراهم آوردن انبوهی از اطلاعات مهم و دردناک از شرارت‌های امپریالیسم غربی نیست بلکه مسأله بر سر فراموش کردن چرایی و چگونگی این عملکرد امپریالیسم است.

کاملاً روشن است که تمامی قدرت‌های بزرگ در اروپای قرن شانزدهم و هفدهم، عمیقاً درگیر ماجراجویی‌های استعماری - استیلا، غارت، سرکوب و برده‌داری - بودند. باین‌که این ماجراجویی‌ها در پیوند با الگوهای متفاوتی از توسعه‌ی اقتصادی بود، اما فقط یکی‌شان از جنس سرمایه‌داری بود.

درواقع، تنها مورد عیان و واضح از توسعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی انگلیس، آشکارا گام‌های نخست خود را در استعمار خارجی و یا حتی در تسلط بر مسیرهای تجاری به‌آرامی برداشت؛ و توسعه‌ی مناسبات مالکیت اجتماعی متمایز آن - همان فرایند «انباشت بدوی»، البته نه در برداشت اقتصادی‌سیاسی کلاسیک از آن بلکه در معنای مارکسیستی آن، یعنی دگرگونی مناسبات مالکیت اجتماعی در روستاها - کماکان تا زمانی که این کشور در مسابقه‌ی استعماری به مدعی اصلی بدل شد، ادامه داشت.

در همان زمان، اسپانیا به‌عنوان نخستین قدرت استعماری مسلط و نیز پیشتاز «انباشت بدوی» از جنس کلاسیک آن - که ثروت عظیمی را به‌ویژه از معدن‌های طلا و نقره‌ی آمریکای جنوبی گرد آورده بود و تمام‌وکمال واجد «سرمایه» در معنای خام ثروت بود - در مسیر سرمایه‌داری توسعه نیافت؛ در عوض، ثروت استعماری عظیم خود را صرف امور ماهیتاً فئودالی کرد، به‌ویژه جنگ و بنا نهادن امپراتوری هابسبورگ خود در اروپا. اسپانیا با گستردگی بی‌اندازه و تحت فشار مالیات‌های سنگین امپراتوری اروپایی خود، در قرن‌های هفدهم و هجدهم در یک انحطاط طولانی مدت و عمیق فرو رفت.

بنابراین هم‌چنان این پرسش پابرجاست که چرا همراهی استعمار با سرمایه‌داری تنها در مورد یک کشور و نه دیگر کشورها رخ داد. حتی کسانی که بیش از مبحث خاستگاه سرمایه‌داری به مبحث «انقلاب صنعتی» - در زمانی که انگلستان در عمل به یک قدرت امپریالیستی برجسته بدل شده بود - علاقه‌مندند هم‌چنان باید توضیح بدهند که چرا همراهی سرمایه‌داری با امپریالیسم، تنها در این مورد خاص یعنی انگلستان به سرمایه‌داری صنعتی منجر شد و نه در باقی کشورها.

برای من بسیار دشوار است از نتیجه‌گیری‌ای اجتناب کنم که تا حد زیادی، اگر نگوییم کاملاً، وابسته است به مناسبات مالکیت اجتماعی در درون مادرشهر امپراتوری؛ به این معنا که شرایط ویژه‌ی بازتولید نظام‌مند در پیوند است با مناسبات مالکیت در مادرشهر و فرایندهای اقتصادی خاصی که این مناسبات به راه می‌اندازند. حتی اگر ثروت گردآوری‌شده از راه بهره‌کشی استعماری پیش‌شرطی ضروری در خیزش سرمایه‌داری نبوده باشد، این امر می‌توانست به‌میزان چشم‌گیری در فرآیند توسعه‌ی بعدی این کشورها سهمیم بوده باشد. و هنگامی که سرمایه‌داری بریتانیایی، به‌ویژه در شکل صنعتی آن، کاملاً مستقر شد، قادر بود الزامات و ضرورت‌های سرمایه‌داری را به سایر اقتصادها، با مناسبات مالکیت اجتماعی متفاوت، تحمیل کند.

اما هیچ‌میزانی از ثروت استعماری نمی‌توانست، بدون الزامات و اجبارهای برآمده از مناسبات مالکیت در داخل انگلستان، چنین تأثیری داشته باشد. اگر ثروت حاصل از مستعمرات و تجارت برده در انقلاب صنعتی بریتانیا سهمیم بود، بدین خاطر بود که در آن زمان، مناسبات مالکیت اجتماعی سرمایه‌دارانه مدت‌ها بود که به اقتصاد بریتانیا ساختار بخشیده بود. در مقابل، ثروت واقعاً عظیمی که اسپانیا و پرتغال انباشته بودند، چنین تأثیری نداشت، چرا که این کشورها به‌وضوح اقتصادهایی غیرسرمایه‌دارانه داشتند.

## ایرلند: مدل جدید استعمار

اما این داستان ابعاد دیگری هم دارد. گرچه انگلستان دیرتر به ماجراجویی‌های خارجی پرداخت، اما پیش‌تر، در همسایگی خود دست به کار شده بود. سلطه بر ایرلند اولین اقدام واقعاً امپراتورمآبانه‌ی انگلستان بود. اگرچه تلاش‌های انگلستان برای بسطِ حکمرانی و قانون انگلیسی به «ایرلندی‌های وحشی» و نیز سایر بخش‌های جزیره‌ی بریتانیا از تاریخی طولانی برخوردار است، اما اقدامی هماهنگ برای استعمار مستقیم به‌وسیله‌ی فتوحات نظامی و «کشت و زرع» زمین در مقیاس کلان، در واقع در اواخر سده‌ی شانزدهم رخ داد؛ یعنی دقیقاً در همان زمانی که مناسبات مالکیت در داخل انگلستان دست‌خوش تحولات چشم‌گیر خاص خود بود.

الگوی جدیدی از استعمار پدید آمد که بیش از آن‌که علتِ گذار انگلستان به سرمایه‌داری باشد، نتیجه‌ی آن بود. هم‌چنین، این الگو به مدل انگلیسی استعمارِ دنیای نو [آمریکا] بدل شد.

نکته‌ی اصلی در این بحث این است که انگلستان، در ایرلند و دیگر مناطق، شکلی از استعمار را گسترش داد که از سایر اقدامات امپریالیستیِ رقبای اروپایی‌اش متفاوت بود. بریتانیا در مقایسه با دیگر امپراتوری‌های اروپایی جایگاه ویژه‌ای داشت؛ در وهله‌ی نخست، به‌دلیل اهمیت مستعمرات مهاجرنشین خود (ساکنان سفیدپوست انگلیسی) که از سایر اشکال سلطه‌ی امپراتوری - از جمله امپراتوری‌های تجاری و یا فتوحات نظامی با هدف استخراج کالاهای قیمتی هم‌چون نقره - متمایز بود؛ به‌علاوه می‌توان گفت که این نوع از استعمار، در شکل ویژه‌ی انگلیسی آن، با توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشور مبدأ به‌وضوح مرتبط است.

سکونت‌گاه ایرلند حتی از سایر سکونت‌گاه‌های مستعمراتیِ اروپایی متفاوت بود و منعکس‌کننده‌ی منطق سرمایه‌داری کشاورزی اولیه بود. اسپانیایی‌ها نظام انکومیاندای<sup>۸</sup> خود را داشتند که جمعیت‌های محلی را تحت انقیادِ شکلی از برده‌داری در می‌آوردند. فرانسه در سرزمین‌های نیوفرانس،<sup>۹</sup> امیرنشین‌های شبه‌فتوئدالی خود را داشت. هلندی‌ها برای تسهیل تجارت و تدارک کشتی‌های تجاری، پایگاه‌های تجاری و سکونت‌گاه‌های خود را داشتند. کشت و زرع مبتنی بر بردگان برای تولید کالاهای بازارپذیر، مثل شکر، به خصلت مشترک هر دو نظام امپریالیستیِ قدیم و جدید بدل شد. اما الگوی ماجراجویی‌های استعماری اولیه‌ی انگلستان، خصلت‌های متمایزی داشت که بازتاب تحولات متمایز داخلی این کشور بود (به‌خصوص جمعیت‌مآزادی که به‌واسطه‌ی سرمایه‌داری کشاورزی خلع‌ید شده بودند).

<sup>۸</sup> encomienda system

<sup>۹</sup> New France



در ایرلند، انگلیسی‌ها قصد و منظور خود را با نشانیدن مناسبات مالکیت جنوب شرقی انگلیس - زادگاه سرمایه‌داری زراعی - به جای شکل‌های مالکیت و مناسبات اجتماعی بومی و سنتی، به‌وضوح نشان دادند. آن‌ها این کار را تاندازه‌ای با تحمیل یک نظام جدید بر اجاره‌داران ایرلندی و مشخص‌تر با خلع‌پد کامل ایرلندی‌ها و جابه‌جا کردن آن‌ها با مهاجران انگلیسی و اسکاتلندی - که قرار بود انتقال‌دهنده‌ی یک کشاورزی تجاری مولد و سودآور باشند - انجام دادند.

به‌علاوه، در همان ایرلند بود که انگلستان شروع کرد به ساختن و پرداختن دستگاهی ایدئولوژیک برای توجیه خلع‌پد از مردم بومی؛ با این استدلال که آن‌ها نامولند، یعنی به‌شکلی کارآمد و برای کسب سود بازرگانی تولید نمی‌کنند؛ این‌ها دقیقاً مشابه با همان اصطلاحاتی است که برای توجیه حصارکشی در سرزمین خودشان، انگلستان، استفاده می‌شد. خلع‌پد با هدف «بهبودی»،<sup>10</sup> یعنی ارتقاء بهره‌وری برای کسب سود، هم‌چنان به‌عنوان یک هدف در دنیای جدید به قوت خود باقی بود؛ با این تفاوت که پاک کردن زمین از ساکنان بومی به‌شکل فزاینده‌ای خشن‌تر، شدیدتر و خون‌بارتر می‌شد.

واضح است هنوز در مورد جنبه‌های مختلف امپریالیسم بریتانیا - در دنیای نو و بعدتر در آفریقا و نیز در آسیا که شکل‌های متفاوتی نیز به‌خود گرفت - حرف‌های زیادی برای گفتن باقی مانده است. به‌علاوه، مسائل بیش‌تری نیز درباره‌ی این‌که چه‌گونه حتی شکل‌های قدیمی، از جمله برده‌داری، براساس منطق سرمایه‌داری شکل گرفتند، ناگفته باقی مانده است.

اما در این‌جا نکته‌ی اصلی این است که - هرچقدر هم ما بر نقش امپریالیسم در توسعه‌ی اقتصادی اروپا تأکید کنیم - هنوز پرسش‌های اساسی‌ای پیش روی ماست درباره‌ی این‌که چرا انواع مختلف امپریالیسم اروپایی، چنین شکلی داشتند و چرا چنین پیامدهای گوناگون و مشخصی را در پی داشتند. با این‌که ما می‌توانیم بدون استناد به سرمایه‌داری، امپراتوری نخستین اسپانیا، اهداف و پیامدهای آن، را درک کنیم، درک امپراتوری بریتانیا بدون در نظر گرفتن آن در بستر توسعه‌ی سرمایه‌داری، کاملاً ناممکن است.

---

<sup>10</sup> Improvement

## نتیجه‌گیری

یکی از مهم‌ترین درس‌هایی که می‌توانیم از مارکس و بهترین تاریخ‌دانان مارکسیست بیاموزیم، بدیهی ناانگاشتن سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری یک شکل اجتماعی تاریخی خاص است با منطق نظام‌مند و متمایز و نیز تناقض‌های خاص خود، که از طریق فرایندهای قابل‌درک تغییرات، در یک زمان و مکان مشخص و بنابه دلایل تاریخی مشخص، به وجود آمده است. این نکته از اهمیتی حیاتی برخوردار است؛ نه تنها به این دلیل که ما برای مبارزه با این نظام به درک آن خاص‌بودگی‌ها نیاز داریم؛ بلکه به این دلیل که درک و فهم سرمایه‌داری به این شیوه، واجد ظرفیت‌هایی عمیقاً رهایی‌بخش است، و به علاوه به این دلیل که بدون چنین درکی، سوسیالیسم در واقع تصورناپذیر است.

درک سرمایه‌داری به عنوان یک شکل تاریخی مشخص، از جنبه‌های دیگر نیز رهایی‌بخش است. درست همان‌طور که خلاصی جهان از شر سرمایه‌داری، شرط لازم خلاص شدن از امپریالیسم است، تأکید بر خاص‌بودگی تاریخی نظام سرمایه‌داری نیز، همواره در نظر من، برای رهایی جهان از «نخوت فرهنگی» غربی، امری حیاتی بوده است.

برای من، این تأکید بر خاص‌بودگی تاریخی سرمایه‌داری، یعنی طبیعت متمایز و خاستگاه تاریخی ویژه‌ی آن، هیچ‌گاه رنگ‌وبوی اروپامداری نداشته است. درمقابل، هیچ راه مؤثرتری را غیر از مبارزه با این ادعای ظفرمندان، که مسیر غربی توسعه‌ی تاریخی، مسیر طبیعی و اجتناب‌ناپذیر چیزهاست، برای رخنه در احساس برتری غرب سراغ ندارم.

به نظر می‌رسد محک زدن و به چالش کشیدن این احساس خودبرترانگاری از طریق اتخاذ پایه‌ای‌ترین فرض‌های خود این رویکرد درباره‌ی طبیعت سرمایه‌داری، کاملاً نتیجه‌ی عکس دارد. بی‌شک از این بدتر، اعتبار بخشیدن به برتری سرمایه‌داری به گونه‌ای است که آن را معیار عام پیشرفت و شایستگی قلمداد کنیم.

گویی اروپا با ادعای این‌که سرمایه‌داری از آن اوست در پی مصادره‌ی تمامی چیزهای خوب و مترقی است؛ گویی هرگونه مسیر تاریخی دیگری نمایان‌گر شکست است؛ گویی ما تنها در صورتی می‌توانیم به ارزش دیگر جوامع مهر تأیید بزنیم که ادعا کنیم آن‌ها به‌واقع سرمایه‌داری (یا حداقل نمونه‌های اولیه‌ی سرمایه‌داری) را گسترش داده‌اند یا این‌که اگر تاریخ مسیر طبیعی خود را پی می‌گرفت، آن‌ها هم می‌توانستند به سرمایه‌داری برسند.